بسم
الله
الرحمن
الرحيم

سرشناسه: گورکی، ماکسیم، ۱۸۶۸ - ۱۹۳۶م.، [مستعار]
Gor'kii, Maksim
عنوان و نام پدیدآور: مادر/ نوشتهٔ ماکسیم گورکی؛
ترجمهٔ علی اصغر سروش؛ ویراستار پرویز شیشه‌گران.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۷.
شابک: ۰-۱۹۷۴-۰۰-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فاپا (چاپ دوم).
یادداشت: چاپ پنجم: ۱۴۰۳.
شناسه افزوده: سروش، علی اصغر، ۱۲۸۷-۱۳۶۱.، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۲۴م/PG۳۴۲۷
رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۷۳۴۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۴۵۹۴۸
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فاپا

داستان‌های خارجی

مادر

ماکسیم گورکی
ترجمهٔ علی‌اصغر سروش

مادر

ماکسیم گورکی

ترجمهٔ علی‌اصغر سروش

چاپ پنجم • ۱۴۰۳ • ۵۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

دفتر مرکزی: تهران، ضلع جنوب شرقی چهارراه مخبرالدوله، پلاک ۲
شماره تماس: ۲-۳۳۹۰۰۷۵۱
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

amirkabirpub.ir

همهٔ حقوق مادی و معنوی این کتاب برای مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر محفوظ است.

قسمت اول

۱

هرروز در فضای پردود و غبار شهرک کارگری صدای سوت کارخانه‌ای می‌غرید. آنگاه مردانی غم‌زده با بدنی خسته و رنجور به‌سرعت از خانه‌های کوچک خاکستری‌رنگ خود خارج شده و مانند سوسک‌های وحشت‌زده‌ای می‌دویدند و در سحرگاه که هوا گرگ‌ومیش و سرد بود از کوچه‌های تنگ و باریک به‌سوی دیوارهای بلند کارخانه‌ای که انتظار ورود آن‌ها را می‌کشید رهسپار می‌شدند.

بازتاب خشن صداهای خواب‌آلود، طنین فحش‌هایی زشت و ناهنجار، صدای خفهٔ ماشین‌ها و غل‌غل بخار به استقبالشان می‌آمد و فضا را از هم می‌درید. دودکش‌های بلند تیره و عبوس، که همچون چماق‌های ضخیمی بالای سر شهرک دیده می‌شد، قد برافراشته بودند.

غروب‌هنگامی که اشعه سرخ آفتاب، روی شیشه‌های خانه‌ها می‌درخشید کارخانه از درون شکم سنگی خود تمام پس‌مانده‌های انسانی خود را بیرون می‌ریخت و کارگران که از دود سیاه شده بودند دوباره در کوچه‌ها پراکنده می‌شدند درحالی‌که بوی روغن ماشین‌ها را در فضا می‌پراکندند و دندان‌هایشان در بین تیرگی چهره‌شان برق می‌زد. در این‌موقع در آواز آنان هیجان و حتی شادی احساس می‌شد زیرا که اعمال شاقه برای چند ساعت تمام شده بود و در خانه شام و آسایش انتظار آن‌ها را داشت.

کارخانه ساعات روز را می‌بلعید و ماشین‌ها از عضلات کارگران تمام نیرویی را که

لازم داشتند می‌مکیدند. روزی از عمر آن‌ها گذشته بود بی‌آنکه اثری برای‌شان برجای گذاشته باشد. کارگران بدون اینکه متوجه شوند قدمی بیشتر به‌سوی مرگ برداشته بودند و تنها دلخوشی و لذت آن‌ها این بود که در مشروب‌فروشی نکبتی برای خود لذاتی فراهم سازند و بدین‌جهت خشنود بودند.

روزهای تعطیل تا نزدیک ساعت ده صبح می‌خوابیدند. سپس کارگران متأهل بهترین لباس خود را می‌پوشیدند و به کلیسا می‌رفتند و بی‌قیدی جوانان را نسبت به مذهب سرزنش می‌کردند. پس از بازگشت از کلیسا ناهار می‌خوردند و باز تا عصر می‌خوابیدند.

خستگی که از سالیان دراز در بدن آن‌ها جمع شده بود اشتها را در آن‌ها کشته بود. برای اینکه بتوانند غذا بخورند بایستی مشروب زیاد بنوشند و معده تنبل را با سوزش‌های تند الکل تحریک کنند.

بعدازظهر با بی‌حوصلگی و بی‌حالی در کوچه‌ها به قدم زدن می‌پرداختند. آن‌هایی که گالش داشتند، اگر زمین خشک هم بود، به پا نمی‌کردند و آن‌هایی که چتر داشتند حتی در روز آفتابی هم آن را با خود بیرون می‌آوردند و بدین‌وسیله هر کسی سعی می‌کرد تا از همنوع خود جلو بیفتد.

وقتی به‌هم می‌رسیدند از اوضاع کارخانه و ماشین‌ها صحبت می‌کردند و به کارفرمایان دشنام می‌دادند. گفته‌ها و اندیشه‌ها تنها در اطراف مسائل مربوط به کار بود و به ندرت فکری، هرچند کوتاه و نارسا، حتی به صورت بارقه‌ای و یکنواختی حزن‌انگیز روزهایشان می‌تابید. در موقع بازگشت به خانه، مردها با زنان خود دعوا می‌کردند و اغلب آنان را با تمام قوا می‌زدند. جوانان در مشروب‌فروشی می‌ماندند یا شب‌نشینی‌های کوچکی را در خانهٔ یکدیگر ترتیب می‌دادند؛ آکاردئون می‌نواختند. تصنیف‌های احمقانه و جلف می‌خواندند، می‌رقصیدند، قصه‌های مستهجن برای هم می‌گفتند و به‌حد افراط مشروب می‌خوردند. چون در اثر کار زیاد بدنشان فرسوده شده بود ازاین‌رو، زود مست می‌شدند و در نتیجه با کوچک‌ترین بهانه‌ای از کوره در رفته و به جان یکدیگر می‌افتادند.

این احساس خشونت و دشمنی همیشه در کمین روابط کارگران و حکمفرمای آنان بود و به مرور زمان در نهاد آن‌ها به‌قدری قوت گرفته بود که خستگی در عضلات آن‌ها. این موجودات با این مرض روحی که از پدر ارث برده بودند به دنیا می‌آمدند و مانند شبح سیاهی تا لب گور با آن‌ها همراه بود و وادارشان می‌کرد که درنهایت بی‌رحمی دست به قساوت و کارهای ناپسند بزنند.

جوانان روزهای تعطیل دیر به خانه می‌آمدند، آن‌هم با لباس پاره و پر از گل و خاک. با صورت‌های خراشیده که ناشی از دعوایی بود که با رفقای خود کرده بودند.

گاهی والدین فرزندان خود را که مست لایعقل در کوچه یا در مشروب‌فروشی پیدا کرده بودند به خانه می‌آوردند و فحش و کتک و ناسزا بر این جوانان که مستی آن‌ها را خرفت ساخته یا تحریک کرده بود، می‌بارید. سپس آنان را با کم‌وبیشی احتیاط در رختخواب می‌گذاشتند و صبح به‌محض اینکه نعره سوت هوا را می‌شکافت بیدار می‌کردند.

گرچه والدین فرزندان خود را فحش می‌دادند و کتک می‌زدند مستی دائم و ستیزه‌های آن‌ها به نظرشان طبیعی می‌آمد. وقتی‌که پدرها جوان بودند آن‌ها هم مشروب خورده و کتک‌کاری کرده و پدر و مادرشان هم آن‌ها را تنبیه نموده بودند. همیشه چنین بوده و کسی نمی‌داند که این زندگانی که مانند رودخانه لجنزاری منظم و کند و به کندی جریان دارد در کجا فرورفته است.

گاهی در محله اشخاصی غریب دیده می‌شدند که بدواً فقط به‌علت اینکه ناشناس بودند جلب توجه می‌نمودند ولی به‌زودی مردم به قیافه آن‌ها عادت می‌کردند و بدون اینکه دیگر کسی متوجه‌شان باشد، می‌گذشتند. گفتار این اشخاص می‌رساند که در همه‌جا زندگی کارگر همین است و حالا که این‌طور است صحبت کردن ندارد.

بعضی‌ها هم حرف‌هایی می‌زدند که در محله تازگی داشت. با این‌ها کسی بحث نمی‌کرد. کارگرها به حرف‌های عجیب و غریب این اشخاص با دقتی از روی بی‌اعتقادی گوش می‌دادند. این حرف‌ها در بعضی‌ها خشم کورکورانه و در برخی دیگر یک قسم نگرانی و در عده‌ای امید مبهمی تولید می‌کرد و سبب می‌شد که این‌ها برای دفع هیجان خویش بیش از حد نوشیدنی بخورند.

اگر در قیافه یا در گفتار افراد تازه‌وارد چیز فوق‌العاده‌ای دیده می‌شد اهالی محله مدتی او را ول نمی‌کردند و با انزجاری غریزی با وی رفتار می‌نمودند مثل اینکه می‌ترسیدند در زندگی‌شان چیزی داخل کند که جریان پر از مشقت ولی آرام آن را برهم بزند. این مردم چون به فشار زندگی عادت کرده بودند چنین می‌پنداشتند که هرگونه تحولی فقط برای این است که یوغ بندگی آنان را سنگین‌تر کند.

چون تسلیم بودند کسانی را که حرف‌های عجیب می‌زدند تنها می‌گذاشتند آن‌وقت معلوم نبود این اشخاص کجا ناپدید می‌شدند. اگر در کارخانه می‌ماندند جدا از دیگران به‌سر می‌بردند و موفق نمی‌شدند در جمعیت متحدالشکل کارگران وارد شوند. پس از اینکه آدم پنجاه سال بدین‌ترتیب زندگی می‌کرد، می‌مرد.

۲

میخائیل ولاسف قفل‌ساز، مردی مغموم و گرفته که چشمانی کوچک حاکی از بی‌اعتمادی و بدبینی در زیر ابروانی انبوه داشت و در چنین وضعی زندگی می‌کرد. این شخص بهترین قفل‌ساز کارخانه و گردن‌کلفت محله بود حتی با رؤسایش به خشونت رفتار می‌نمود. بدین‌جهت مزد کمی به او می‌دادند. روزهای یکشنبه این مرد یک‌نفر را کتک می‌زد به همین خاطر همه از او می‌ترسیدند و هیچ‌کس او را دوست نداشت. چندین‌بار بعضی‌ها خواسته بودند کتک مفصلی به او بزنند ولی موفق نشدند. وقتی‌که ولاسف پیش‌بینی می‌کرد که کسی قصد حمله به او دارد سنگ یا تخته یا قطعه آهنی را برداشته پاهایش را باز می‌کرد و محکم می‌ایستاد و خاموش منتظر دشمن می‌شد. صورتش که از چشم‌ها تا گردن با ریش سیاهی پوشیده بود و همچنین دست‌های پشم‌آلودش همه را به وحشت می‌انداخت مخصوصاً از چشمان نافذ و نگاه تند او که مانند مته تیزی از شخص عبور می‌کرد می‌ترسیدند. وقتی‌که انسان به نگاه او برمی‌خورد حس می‌نمود که در مقابل نیروی وحشی و بی‌باکی قرار دارد که حاضر است از روی بی‌رحمی حمله کند.

با صدایی گرفته می‌گفت: پست‌فطرت‌ها برید گمشید.

در پشم انبوه صورت، دندان‌های درشت و زرد او سبعانه می‌درخشید. دشمنانش دشنام‌گویان عقب می‌رفتند.

باز فریاد می‌کرد: ای پست‌فطرت‌ها!

نگاه او زشت و زننده همچون درفشی برق می‌زد. سپس سرش را بلند می‌کرد و با حالتی مبارزه‌جویانه در پس دشمنان خود می‌گذاشت و فریاد می‌زد:

– خُب، حالا چه کسی میل مُردن دارد؟

و مسلماً کسی دلش نمی‌خواست که کشته شود...

او حرف کم می‌زد، تکیه کلامش «پست‌فطرت» بود. و این صفت را به رؤسای کارخانه و به پاسبانان می‌داد و در موقع خطاب به زنش هم به کار می‌برد.

– پست‌فطرت، نمی‌بینی که شلوارم پاره شده.

وقتی‌که پسرش پاول به چهارده سالگی رسید روزی ولاسف میل کرد که یک‌بار دیگر او را از مویش بگیرد. اما پاول چکش سنگینی را برداشته گفت:

– به من دست نزن!

پدر به‌سوی فرزند بلندقد خود رفته گویی سایه‌ای که بر روی درختی بیافتد از او پرسید: چی؟

پاول گفت: دیگه بسه! نخواهم گذاشت که با من این‌طور رفتار کنی... و درحالی‌که چشمان درشت سیاهش گرد می‌شد چکش را تکان داد.

پدر نگاهی کرد و دست‌های پشم‌آلودش را در پشت قایم نموده، با نیشخند گفت:

– خوبه...

آنگاه با آه بلندی اضافه کرد:

– آه! پست‌فطرت!

مدتی بعد به زنش گفت:

– دیگه از من برای مخارج خودت و پاول پول نخواه... فهمیدی؟!

زن جرأت پیدا کرد و پرسید:

همه را خرج نوشیدنی خواهی کرد؟

مشتی بر روی میز زده فریاد کرد:

– پست‌فطرت! به تو مربوط نیست! اصلاً می‌خوام رفیق‌های بگیرم.

البته هیچ‌گاه چنین کاری نکرد، ولی از آن‌وقت تا دم مرگش تقریباً مدت دوسال به پسر خود نگاه نکرد و یک‌دفعه هم با او حرف نزد.

سگی داشت مثل خودش درشت و پشم‌آلود بود. هرروز صبح این حیوان تا در کارخانه دنبال او می‌رفت و غروب‌ها هم در آنجا منتظر او می‌شد.

روزهای تعطیل ولاسف به نوشیدنی‌فروشی می‌رفت. بی‌آنکه کوچک‌ترین حرفی بزند راه می‌پیمود مثل اینکه در جستجوی چیزی باشد و دل عابرین را در حین عبور با نگاه خود می‌خراشید. تمام روز سگ به‌دنبال او بود و دم کلفت پرپشم خود را پایین می‌انداخت. وقتی‌که ولاسف مست به خانه برمی‌گشت شام می‌خورد و به سگ هم در همان بشقاب خود غذا می‌داد. این حیوان را هرگز نمی‌زد، فحشش هم نمی‌داد، نوازش هم نمی‌کرد. پس از صرف غذا اگر زنش موفق نشده بود که ظرف‌ها را به‌موقع جمع کند آن‌ها را به زمین می‌انداخت، یک بطری عرق در جلوی خود می‌گذاشت پشتش را به دیوار تکیه داده با دهان باز و چشمان بسته شروع می‌کرد به

خواندن تصنیفی غم‌انگیز با صدایی خفه که شبیه زوزهٔ گرگان گرسنه در زمستان بود. و تا هنگامی که نوشیدنی در بطری بود مرتب آواز می‌خواند. سپس روی نیمکتی دراز می‌کشید و سگ‌اش را هم کنار خود می‌خواباند.

این اواخر دچار بیماری فتق شد. پنج روز تمام درحالی‌که رنگ او به تیرگی گراییده بود، مرتب در رختخواب وول می‌خورد و با پلک‌های بسته، دندان‌هایش را به‌هم می‌ساییید. در آن حال گاهی به همسرش می‌گفت:

– به من مرگ موش بده، مسمومم کن.

زنش طبیب آورد و او هم ضماد تجویز کرد و اظهار داشت که عمل جراحی لازم است و باید فوراً مریض را به بیمارستان ببرند.

ولاسف جواب داد:

– برو گم شو پست‌فطرت می‌خواهم تنها بمیرم.

پس از رفتن طبیب زنش اشک‌ریزان خواست او را برای عمل حاضر کند. میخائیل او را با مشت تهدید نموده گفت:

– تو خط این کار نباش. اگه خوب بشم پدرت را درمی‌یارم.

یک‌روز صبح هنگامی‌که سوت کارخانه کارگران را به کار می‌خواند درگذشت. او را در تابوتش خواباندند. اخم کرده و دهانش باز بود. زن و پسر و سگش و همچنین دانیلو وسف‌چیکف، دزد دائم‌الخمری که از کارخانه بیرونش کرده بودند و چند نفر از تیره‌بختان محله تا آرامگاه جنازهٔ او را مشایعت کردند. زنش کمی گریه کرد ولی چشم‌های پاول خشک بود.

کسانی که جنازهٔ او را می‌دیدند می‌ایستادند و علامت صلیب می‌کشیدند و می‌گفتند:

– لابد پلاگه از مرگ شوهرش کاملاً خوشحاله.

کس دیگری این حرف را اصلاح کرد و گفت:

– نمرد، سقط شده!

بعد از اینکه تابوت را در قبر گذاشتند، همگی برگشتند. ولی سگ در روی خاک تازه دراز کشید و مدتی بو کرد، چند روز بعد معلوم نشد چه کسی او را کشت.

۳

پاول یک روز یکشنبه پانزده روز پس از مرگ پدرش مست به خانه آمد. تلوتلوخوران در اتاق اول وارد شد و به شیوه میخائیل مشتی بر روی میز زده به مادر خود فریاد کرد:

– شام...

پلاگه نزدیک شد و پهلوی او نشست، او را در آغوش گرفت و سرش را در روی سینه خود نهاد. پاول او را عقب زده و بازویش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

– زودباش ننه! عجله کن!

مادر با صدایی غمگین و دلنواز جواب داد:

– چته؟ احمق کوچولو!

پاول غرغری کرد و گفت:

– می‌خوام چپق بکشم! چپق پدرم را به من بده!

این اولین مستی او بود. الکل بدنش را ضعیف کرده ولی هوشش را به‌کلی از بین نبرده بود. از خود می‌پرسید:

– من مستم؟ نه مست نیستم؟

نوازش‌های مادرش او را شرمسار می‌کرد و نگاه غم‌انگیزش او را متأثر می‌ساخت. میل داشت گریه کند و برای مغلوب کردن این حس خود، بیشتر به مستی تظاهر می‌کرد!

مادر به موهای پریشان و عرق‌کرده‌اش دست کشید و آهسته گفت:

– تو نباید چنین کاری را می‌کردی!...

حالت تهوع به او دست داد؛ پس از آنکه چندین‌بار استفراغ کرد مادر او را در تختخواب گذاشت و حوله خیسی بر پیشانی رنگ‌پریده‌اش نهاد. کمی حال آمد ولی همه‌چیز دور سرش می‌چرخید. پلک‌هایش سنگین بود. در دهان خود طعم تلخی را حس می‌نمود، به صورت مادرش نگاهی افکند و با خود گفت:

– هنوز برای من خیلی زود است که بنوشم. دیگران مشروب می‌خورن و هیچ‌طوری نمی‌شن. ولی من می‌خورم و به حالت تهوع می‌افتم.

صدای نرم مادر مثل اینکه خیلی از او دور باشد به گوشش می‌رسید:

– اگر تو شروع کنی به خوردن مشروب، چطور می‌تونی منو نگه داری؟

پاول چشم‌ها را هم گذاشته و گفت:

– همه مشروب می‌خورن ولی کار هم می‌کنند.

پلاگه از ته دل آهی کشید. پاول حق داشت. مادر هم خوب می‌دانست که مردم برای کسب شادی و خوشی جای دیگری به‌جز مشروب‌فروشی ندارند و غیر از الکل لذت دیگری برای آن‌ها فراهم نیست بااین‌حال جواب داد:

– تو احتیاجی به مشروب نداری. پدرت به‌اندازه کافی عوض تو خورد و منو به‌اندازه کافی عذاب داد. خوبه به مادرت رحم کنی.

پاول از شنیدن این حرف‌های غم‌انگیز که از روی تسلیم و توکل بود، گوش می‌داد و به یاد زندگی آرام و خاضعانهٔ این زن افتاد که همیشه از جانب شوهرش انتظار کتک داشت.

در این اواخر پاول برای اینکه پدرش را نبیند کمتر به خانه می‌آمد ولی هیچ‌گاه مادرش را فراموش نکرده بود. و اکنون که کم‌کم به حالت عادی برمی‌گشت خیره و با دقت به او می‌نگریست.

قامتی بلند و اندکی خمیده داشت که در آن تسلیم و اندوه هویدا بود. بدن او که در اثر کار مداوم و بدرفتاری‌های شوهرش خرد شده بود، کج و بی‌صدا حرکت می‌کرد چنانکه گویی می‌ترسد به چیزی بخورد. در صورت پهن و کشیده او چین‌های زیادی وجود داشت. دو چشم محزون و نگران مانند چشم‌های اکثر زنان آن محله آثار غم و نگرانی از آن‌ها هویدا بود، می‌درخشید. اثر زخمی عمیق، ابروی راستش را کمی بالا برده بود و چنین به نظر می‌رسید که گوش راستش هم از گوش چپ بالاتر است و این نقص صورت او را ترسناک جلوه می‌داد.

در موهای انبوه سیاهش تارهای سفید دیده می‌شد که از غم و اندوهی طولانی به گستردگی زندگانی مشقت‌بار او حکایت داشت و از سراپای وجودش نرمی و تسلیم و توکل می‌بارید. بر گونه‌هایش سیل اشک آرام و بی‌صدا جاری بود.

پاول با ملایمت گفت:

– صبر کن! گریه نکن! کمی به من آب بده!

– چشم پسرم! می‌رم آب یخ برات بیارم.

وقتی‌که برگشت پاول خوابیده بود. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و نفس خود را حبس کرد. لیوان در دستش می‌لرزید و قطعات یخ به جدار ظرف می‌خورد. پلاگه پس از آنکه لیوان را روی میز گذاشت در مقابل تصویرهای مقدس زانو زد و آهسته دعا کرد. شیشهٔ پنجره‌ها در اثر امواج صدادار زندگی تیره و مستانهٔ بیرون می‌لرزید. در تاریکی و هوای نمناک شبی از پاییز صدای آکوردئونی ناشیانه به گوش می‌رسید. کسی با صدای بلند آواز می‌خواند و حرف‌های زشت و مستهجن شنیده می‌شد. صدای زن‌هایی که وحشت‌زده یا عصبانی بودند به گوش می‌رسید.

***

در منزل محقر ولاسف، زندگی به‌طور یکنواخت ولی ساکت و آرام‌تر از پیش و کمی متفاوت‌تر با زندگی خانواده‌های دیگر شهرک کارگری جریان داشت. این خانهٔ کوچک و محقر در انتهای کوچه و در رأس شیبی بسیار تند و کوتاه که در پایین آن مردابی دیده می‌شد ساخته شده بود.

آشپزخانه یک‌سوم خانه را اشغال کرده بود. تیغهٔ نازکی که تا سقف می‌رسید آن را از اتاق کوچکی که خوابگاه مادر بود جدا می‌ساخت. بقیهٔ خانه را هم اتاق مربع شکلی تشکیل می‌داد که دو پنجره داشت و تخت پاول در گوشه‌ای از آن قرار داشت و در گوشهٔ دیگر دو نیکمت و یک میز، چند صندلی، یک کمد جای لباس، یک آینهٔ کوچک، صندوقی برای لباس‌های پشمی زمستانی، یک ساعت دیواری و دو تصویر مقدس دیده می‌شد.

پاول سعی داشت مانند دیگران زندگی کند و آنچه شایستهٔ یک مرد جوان است مانند یک آکوردئون و یک پیراهن با پیش‌بند با پیش‌سینهٔ آهاری، یک کراوات یک جفت گالش و یک عصا برای خود تهیه کرد و همشکل پسرهای هم‌سن‌های خود شد. به شب‌نشینی‌ها می‌رفت، رقص پلکا و غیره یاد می‌گرفت. یکشنبه‌ها مست به خانه برمی‌گشت. و فردای آن دچار سردرد شدیدی می‌شد. و تمام روز را از تب می‌سوخت.

روزی مادرش از او پرسید:

– بگو ببینم دیشب خوب تفریح کردی؟

پاول با خشمی آمیخته به غم جواب داد:

– خیلی خسته شدم! از این به بعد به ماهیگیری می‌رم، از این کار بهتره یا شاید برای خودم تفنگی خریدم.

پاول با جدیت کار می‌کرد و هرگز جریمه نمی‌شد و بیکار نمی‌ماند. عادت به سکوت داشت. در چشم‌های آبی رنگش که به درشتی چشم‌های مادرش بود رگه‌هایی از ناخرسندی دیده می‌شد. او هیچ‌گاه نه به ماهیگیری رفت و نه برای خود تفنگی خرید، اما از روش زندگی خاص پسرهای جوان هم‌سن و سال خود هم به کلی روی‌گردان شد. شب‌نشینی رفتنش مرتباً کمتر شد و اگرچه بازهم یکشنبه‌ها بیرون می‌رفت ولی هشیار به خانه می‌آمد.

پلاگه بی‌اینکه ابداً چیزی بگوید مراقب او بود و می‌دید که صورت گندم‌گون پاول روز به روز تکیده‌تر می‌شود، نگاهش همواره با ابهت‌تر شده و در لب‌هایش خشونت عجیبی پنهان در خود دیده می‌شود. به‌نظر می‌آمد وجودش آکنده از بیماری خاصی است و از خشمی مبهم رنج می‌برد. در گذشته رفقایش به دیدن او می‌آمدند ولی چون این روزها هرگز در خانه نبود دیگر آمد و شد خود را قطع کردند. مادر با خوشحالی زیاد می‌دید که پسرش از جوانان دیگر کارخانه تقلید نمی‌کند ولی وقتی متوجه شد که پاول با اصرار زیاد می‌خواهد از سیل تیره زندگی یکنواخت دوری جوید تشویش مبهمی بر دلش چنگ می‌زد. پاول گاهی اوقات کتاب به خانه می‌آورد. در آغاز سعی می‌کرد که آن‌ها را مخفیانه بخواند. گاهی روی تکه کاغذی مطلبی یادداشت می‌نمود.

روزی پلاگه از او پرسید:

– پسرجون مگه حالت خوش نیست؟

جواب داد:

– چرا، حالم خوشه.

مادر آهی کشید و گفت:

– چقدر لاغر و ضعیف شدی!

پاول حرفی نزد و ساکت ماند.

پاول و پلاگه دیگر با هم کم صحبت می‌کردند و چندان یکدیگر را نمی‌دیدند. هر روز صبح پاول چایش را بی‌سروصدا می‌خورد و به محل کارش می‌رفت. ظهرها هم که

برای ناهار می‌آمد و سر میز فقط حرف‌های بی‌سروته رد و بدل می‌کردند. و باز دوباره تا غروب غیبش می‌زد. سپس کارشان که به پایان می‌رسید خود را به‌دقت می‌شست، شام می‌خورد و کتاب می‌خواند. یکشنبه‌ها صبح زود از خانه بیرون می‌آمد و شب دیروقت برمی‌گشت. مادر می‌دانست او به شهر می‌رود و به دیدن تئاتر خیلی علاقه دارد ولی از شهر کسی به دیدن او نمی‌آمد. به‌نظر مادر چنین می‌رسید که هرچه بیشتر می‌گذرد پسرش با او کمتر حرف می‌زند و ضمناً متوجه شد که گاه کلمات تازه‌ای در گفتار خود به کار می‌برد که برای او نامفهوم است و اصطلاحات عامیانه و معمولی که عادت او بود کم‌کم از زبان‌اش افتاده است. در رفتارش ریزه‌کاری‌های تازه‌ای پیدا می‌شد که توجه پلاگه را به خود جلب می‌کرد؛ مثلاً از آن جلف‌بازی‌های جوانان دست برداشت و اهمیت بیشتری برای نظافت تن و بدن و لباس‌هایش قائل شد؛ حرکات و رفتارش آزادتر و راحت‌تر، ظاهرش ساده‌تر و ملایم‌تر شد. این تغییرات موجب نگرانی مادر می‌شد. با وی به‌طرز تازه‌ای رفتار می‌نمود و عموماً یکشنبه‌ها تختخوابش را خودش مرتب می‌کرد و بدون گفتگو و خودنمایی می‌کوشید که از زحمت مادرش بکاهد. رفتار هیچ‌کس در آن شهرک این‌گونه نبود.

روزی تابلویی به خانه آورد و به دیوار آویزان کرد. این تابلو سه نفر را نشان می‌داد که آثار عزم و شجاعت از چهره‌شان می‌بارید.

پاول توضیح داد: این تصویر حضرت مسیح است که از میان آدم‌ها برخاسته و به اماثوس می‌رود.

پلاگه از این تابلو خوشش آمد ولی با خود گفت: تو مسیح را گرامی می‌داری اما به کلیسا نمی‌روی.

آنگاه تابلوهای دیگری زینت‌بخش دیوار شد. و هر روز تعداد کتاب‌ها، که روی قفسهٔ زیبایی که توسط نجاری از دوستان پاول درست شده بود، زیادتر شد و زیبایی خاصی را به اتاق می‌داد.

پاول مادر خود را «شما» خطاب نمی‌کرد و او را «مادر» صدا می‌زد. و گاهی هم کلمات محبت‌آمیزی به او می‌زد: مادر نگران نباشین! امشب دیر به خانه برمی‌گردم.

پلاگه حس می‌کرد که ورای این کلمات چیزی قوی و جدی نهفته است که از آن آرامش می‌یافت.

اما نگرانی او همواره بیشتر و بیشتر می‌شد و چون در این مورد با پاول حرفی نمی‌زد احساس می‌کرد حادثه‌ای در حال رخ دادن است و این مسئله بیش‌ازپیش قلب او را می‌فشرد.

گه‌گاهی فکر می‌کرد: «دیگران مثل آدم زندگی می‌کنن اما پسر من مثل راهب‌ها شده... خیلی جدی است! درحالی‌که سن او چنین اقتضایی را نداره.» از خود می‌پرسید: «شاید کسی را دوست دارد؟»

اما برای جلب توجه دخترها باید پول داشت. درحالی‌که پاول تمام حقوق خود را به مادرش می‌داد.

بدین‌منوال هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و قریب دو سال از عمری عجیب و بی‌سروصدا و پر از ترس‌های مبهم و روزافزون سپری شد.

۴

شبی پس از صرف شام، پاول پرده‌های پنجره را کشید و پس از آنکه چراغی بالای سر خود به دیوار آویزان کرد در گوشه‌ای به خواندن کتاب مشغول شد. مادر پس از گذاشتن ظرف‌ها در آشپزخانه از آنجا بیرون آمد و آهسته به او نزدیک شد. پاول سر برداشت و نگاهی پرسشگر به مادر انداخت. مادر گفت:

– می‌خواستم بپرسم چه می‌خوانی؟

پاول کتابش را کنار گذاشت و جواب داد:

– مامان بنشین.

پلاگه کنار او نشست، کمرش را راست کرد و منتظر شنیدن حرف‌های پاول شد. پاول بدون اینکه به او نگاه کند با صدایی نیمه‌گرفته و خشن شروع به صحبت کرد:

– کتاب‌هایی را که می‌خونم ممنوعه‌اند. خوندن آن‌ها را قدغن کرده‌اند حقایق زندگی را بیان می‌کنن... این کتاب‌ها را مخفیانه چاپ می‌کنن و اگر آن‌ها را نزد من پیدا کنن مرا حبس خواهند کرد... حبس برای اینکه خواسته‌ام به حقیقت پی ببرم. فهمیدی؟

ناگهان نفس پلاگه بند آمد و با چشمان وحشت‌زده به پسرش خیره شده بود. به نظرش می‌آمد پسرش عوض شده و تبدیل به آدم غریبه‌ای شده است. صدای پاول تغییر کرده بود و کلفت‌تر و زیرتر و رساتر شده بود. با انگشتان نازکش سبیل‌های نرم و نورسته خود را تاب می‌داد و نگاه عجیب او از زیر ابروانش در جهتی که معلوم نبود کجاست گم می‌شد. ترس و ترحم به خاطر فرزند بر مادر چیره شد. من‌من‌کنان گفت:

– پاول، تو برای چی این کار را می‌کنی؟

پاول سرش را بلند کرد و متفکرانه پاسخ داد:

– می‌خوام به حقیقت پی ببرم.

صدایش آهسته ولی متین بود. آثار میل مفرطی در چشم‌هایش می‌درخشید.

پلاگه احساس می‌کرد که پسرش خود را وقف چیزی مرموز و وحشتناک کرده است. همه‌چیز در زندگی به نظر مادر الزامی و اجتناب‌ناپذیر بود، عادت داشت که در مقابل هر چیزی تسلیم شود. لذا آهسته شروع به گریه کرد بدون اینکه در دل محنت‌زده‌اش دلیلی برای ریختن این اشک‌ها بیابد.

پاول با صدایی دلنواز گفت: گریه نکن مادر!

ولی مادر احساس می‌کرد او دارد خداحافظی می‌کند.

پاول ادامه داد:

– فکرش را بکن... آخر این چه زندگیه که ما داریم؟ تو چهل سال از عمرت می‌گذره ولی واقعاً زندگی کرده‌ای؟ تا وقتی پدرم زنده بود همیشه از دست او کتک می‌خوردی... و من حالا می‌فهمم که او چرا غم و غصه‌اش که ناشی از این زندگی نکبتی بود و داشت خفه‌اش می‌کرد، سر تو می‌ریخت و خودش هم نمی‌دونست منشأ آن کجاست. سی سال تمام کار کرد. وقتی‌که شروع به کار کرد کارخانه دو دستگاه ساختمان بیشتر نداشت و امروز هفت ساختمان داره! کارخانه‌ها توسعه می‌یابن و اشخاص در نتیجه کار کردن برای آن‌ها می‌میرند.

پلاگه در آن واحد با ترس و با ولع به حرف‌های او گوش می‌داد. چشم‌های قشنگ و روشن پاول برق می‌زد. پاول سینه‌اش را به میز تکیه داد و به مادرش نزدیک شد. چهره‌اش تقریباً به صورت مادر که از اشک‌تر بود می‌خورد و برای نخستین بار حقایقی را که به آن دست یافته بود بیان می‌کرد. او با سادگی جوانی و با حرارت شاگردی که به معلومات خود می‌نازد و صمیمانه به اهمیت آن‌ها معتقد است در مورد تمام چیزهایی که به نظرش بدیهی می‌رسید حرف می‌زد و قصدش از این حرف‌ها وارسی خود و متقاعد کردن مادرش بود. گاهی که کلمات به خاطرش نمی‌آمد مکث می‌کرد و درآن‌موقع متوجه چهرهٔ غم‌زدهٔ مادرش می‌شد دلش برای او می‌سوخت. از این رو سعی داشت دوباره دربارهٔ خود او صحبت کند:

– در زندگی‌ات چه خوشی‌هایی دیدی؟ از گذشته‌ات چه خاطرهٔ خوبی داری؟

مادر با حالتی محزون و مغموم سرش را تکان داد. چیز تازه‌ای را در خود احساس می‌نمود که هنوز بر وی مجهول و درعین‌حال دردناک و شعف‌انگیز بود و دل محنت‌زده‌اش را نوازش می‌کرد. برای اولین بار از او و زندگی‌اش با وی صحبت می‌کردند و افکار مبهمی که از دیرزمانی در او خوابیده بود بیدار شده و احساسات خاموش، ناخرسندی برمی‌انگیخت و شروع کرد از زندگی خود و از رفقای دوران کودکی‌اش گفت. مدت مدیدی در مورد همه‌چیز حرف زد.

اما مانند دیگران در لابه‌لای حرف‌هایش چیزی جز شکوه و شکایت وجود نداشت. هیچ‌کس برای او توضیح نمی‌داد که چرا زندگی آن‌قدر پرمشقت و سخت است. و اینک پسرش در جلو او نشسته، تمام آنچه چشم‌ها، چهره و زبان‌اش به او می‌گفتند با تمام وجود حس می‌کرد و در دلش تأثیر گذاشت و وی را از مناعت سرشار می‌ساخت. و از اینکه پسرش از غم‌های او باخبر است و امروز تمام آن‌ها را به زبان آورده و می‌فهمد و به حال‌اش دل می‌سوزاند، سرشار از غرور و تفاخر می‌شود.

پلاگه می‌دانست هیچ‌کس حرف دل مادران را نمی‌فهمد و برای آن‌ها دل نمی‌سوزاند و آنچه که پاول دربارهٔ زندگی می‌گفت حقیقت بود، آن‌هم حقیقتی تلخ، و در سینه‌اش احساساتی شیرین در تب و تاب بودند که لطف و نوازش مجهولشان دل او را گرم می‌کرد.

مادر رو به پسرش کرد و پرسید: خُب، حالا می‌خواهی چه‌کار کنی؟

– می‌خواهم یاد بگیرم و آن‌وقت به دیگران یاد بدهم. ما کارگران باید درس بخوانیم و باید بدانیم باید بفهمیم که چرا زندگی ما تا این اندازه پرمشقته.

مادر از دیدن چشمان پسرش که همیشه خشن و جدی بود ولی اینکه از محبت و ملاطفت برق می‌زد، لذت می‌برد. گرچه در چینِ گونه‌های پلاگه هنوز اشک دیده می‌شد، تبسمی از خشنودی بر لب‌هایش نقش بست. در آن لحظه دستخوش دو احساس متضاد شده بود: از یک‌طرف به داشتن چنین فرزندی که سعادت همه مردم را می‌خواست و دلش به حال همه آن‌ها می‌سوخت و محنت زندگی را می‌دید به خود می‌بالید و از طرف دیگر نمی‌توانست فراموش کند که پسرش جوان است و تصمیم گرفته یکه و تنها وارد مبارزه شود. دلش می‌خواست به او بگوید: تو هنوز جوانی، چه‌کار می‌توانی بکنی! تو را له می‌کنند... هلاک می‌شوی.

ولی می‌ترسید دیگر حس ستایشش نسبت به پسر جوانش که ناگهان او را آن‌قدر باهوش و غریب و متفاوت با جوانان دیگر یافته بود از بین برود.

پاول تبسم را بر روی لب‌های مادر و توجهی را که به گفتار او داشت و مهری را که در چشم‌هایش می‌درخشید می‌دید و گمان می‌کرد حقیقتی را که کشف کرده به وی فهمانیده است. غروری که از نیروی گفتار بر او دست داد اعتماد به نفس را در او تقویت کرد. گاهی کینه در صدایش می‌پیچید و وقتی‌که پلاگه این لحن سخت و خشن را می‌شنید وحشت‌زده سرش را تکان می‌داد و از پسرش می‌پرسید:

– آیا واقعاً اینطوره؟

پاول با صدایی محکم و متین جواب داد:

– بله!

با او از کسانی حرف می‌زد که خیرخواه مردمند و بذر حقیقت را می‌کارند و بدین‌جهت مانند حیوانات درنده مورد تعقیب قرار دارند، و به زندان می‌افتند یا به‌وسیلهٔ دشمنان مردم به اعمال شاقه محکوم می‌شوند...

با شور و حرارت فریاد زد: من از این آدم‌ها دیده‌ام! آن‌ها بهترین آدم‌های دنیا هستند!

چنین افرادی مادر را به وحشت می‌انداختند و او باز می‌خواست از پسرش بپرسد:

– آیا واقعاً این‌طوره!

ولی حرفی نزد و به سخنان پاول دربارهٔ این آدم‌ها که برای او مجهول و ناشناخته بودند و به پسرش شیوهٔ تکلم و طرز فکر جدید را آموخته بودند، گوش می‌داد و در پایان به او گفت:

– داره هوا روشن می‌شه، بهتره بخوابی... فردا باید بری سر کار.

پاول گفت: می‌رم که بخوابم.

و درحالی‌که به‌سوی او خم شده بود، پرسید:

– مقصودم را فهمیدی؟

پلاگه آهی کشیده جواب داد: بله!

دوباره اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و درحالی‌که بغض گلویش را می‌فشرد، گفت: کشته می‌شی!

پاول برخاست و شروع به قدم زدن کرد و گفت:

– خُب، حالا می‌دونی که من می‌خوام چه کار کنم و کجا برم! همه‌چیز رو به تو گفتم، مادرجون، التماس می‌کنم که آگه مرا دوست داری مانعم نشی!

مادر بانگ برآورد: جونم، شاید بهتر بود به من چیزی نمی‌گفتی!

پاول دست‌های مادر را گرفت و در دست خود فشرد.

پلاگه از این کلمهٔ «مادرجون» که از روی حرارت جوانی بیان شد و از این فشردن دست که برایش تازگی داشت، شگفت‌زده بود و با صدایی بریده اظهار داشت:

– مطمئن باش برخلاف میل تو کاری نمی‌کنم، فقط مواظب خودت باش مواظب باش!...

و بدون اینکه بداند مواظب چه چیزی باید باشد غمگنانه اضافه نمود:

– تو روزبه‌روز داری لاغرتر می‌شی.

و درحالی‌که بدن قوی و موزون پسرش را با نگاهی دلنواز از زیر چشم می‌گذراند، آهسته گفت:

– خدا تو را حفظ کند! هرطور می‌خواهی زندگی کن. من مانع تو نمی‌شم! فقط یک چیز از تو می‌خوام، وقتی با آدم‌ها صحبت می‌کنی محتاط باش! تو نباید به مردم اعتماد کنی! همه آن‌ها از همدیگه بدشون می‌آید! حرص و آز و رشک و حسد که آن‌ها را زنده نگه می‌داره. همه مردم از بدی کردن خوشحالن... وقتی‌که بخواهی عیب اون‌ها را بگی و عقیده خودت را درباره اون‌ها ابراز داری از تو بدشون خواهد آمد و تو را به کشتن می‌دهند!

پاول که دم در ایستاده بود به این حرف‌های تلخ و دردناک گوش می‌داد. لبخندی زد و گفت:

– بله می‌دانم، مردم بدجنسن... ولی از وقتی فهمیدم که حقیقتی روی زمین وجود داره آدم‌های روی زمین هم به نظر من بهتر جلوه می‌کنند!...

دوباره لبخندی زد و ادامه داد:

– خودم هم درست نمی‌دونم که چه‌طور اتفاق افتاد! در کودکی از مردم می‌ترسیدم... وقتی هم بزرگ شدم از آن‌ها بیزار بودم... چون احساس می‌کردم بی‌غیرت و ترسو هستن،... اما حالا دلم برای آن‌ها می‌سوزد چون فهمیدم که

آن‌ها در داشتن چنین زندگی نکبتی مقصر نیستند.

لحظه‌ای خاموش شد مثل اینکه بخواهد نجوایی را در درون خود بشنود، سپس دوباره ادامه داد:

– این از تأثیرات درک یک حقیقت واحد است!...

پلاگه نگاهی به او کرد و با سستی گفت: وای بر من! تو چه‌قدرتغییر کردی!

نیمه‌های شب وقتی‌که پاول خوابش برد، مادر آهسته به تختخواب او نزدیک شد. صورت سبزه، خشن و لجوج وی بر بالش سفید فرو رفته بود. مادر دست‌هایش را به سینه زده و متفکرانه مدتی به چهرهٔ پسرش خیره شد

۵

زندگی ساکت و آرام آن‌ها ادامه داشت، آنان به‌هم نزدیک و از یکدیگر دور بودند. یک روز تعطیل، پاول وقتی از منزل بیرون می‌رفت به مادرش گفت:

– شنبه من چند نفر مهمان دارم که از شهر به اینجا می‌آیند.

مادر با تعجب پرسید:

از شهر! و آهی کشید و بی‌اختیار زد زیر گریه

پاول ناراحت شد و پرسید:

– چرا گریه می‌کنی؟

پلاگه اشک‌های خود را پاک کرد و با صدایی ضعیف پاسخ داد: نمی‌دونم چرا، همین‌طوری...

پاول چند قدمی به‌سوی او برداشت و گفت: می‌ترسی؟

– بله! این آدم‌هایی که از شهر میان... معلومه چطور افرادی هستن؟

پاول به‌سوی او خم شد و مانند پدرش با صدایی خشمناک اظهار داشت:

– به‌خاطر همین ترس بی‌معنی است که ما داریم هلاک می‌شیم! و کسانی که بر ما حاکمن از این ترس سوء استفاده می‌کنن و اون‌ها این نکته را خوب می‌دونن تا وقتی‌که مردم می‌ترسن مانند درخت‌های غان در آن مرداب خواهند پوسید.

مادر در حال گریه گفت:

– از من دلگیر نباش، چه‌طور کسی که تمام عمرش را در ترس و لرز گذرانده می‌تونه این حس لعنتی را از خودش دور کند. ترس در جان و تن ما رسوخ کرده و حتی بر تمام احساسات و اعمال ما مسلط است.

پاول با صدایی نرم و ملایم جواب داد:

– معذرت می‌خوام مامان چارهٔ دیگ‌های نداریم!

و از منزل خارج شد.

ترس بر تمام وجود مادر چیره شده بود و وقتی به‌خاطر می‌آورد که افرادی غریبه و ناشناس به‌زودی به خانهٔ آن‌ها خواهند آمد قلبش از حرکت می‌ایستاد. نمی‌توانست آنان را در نظرش مجسم کند، ولی فکر می‌کرد که باید مردم وحشتناکی باشند. آن‌ها این راه تازه را پیش پای پسرش گذاشته بودند...

غروب شنبه، پاول از کارخانه برگشت. و دست و صورت را شستشویی داد، لباس‌هایش را عوض کرد و بدون آنکه به مادرش نگاهی کند گفت:

– اگر کسی اومد بگو من همین الان برمی‌گردم، منتظرم باشن، خواهش می‌کنم نترسی‌ها!

پلاگه خود را روی نیمکت انداخت. پاول ابروهایش را درهم کشید و گفت:

– شاید می‌خواهی بیرون بروی؟

مادر از این حرف رنجید. سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: نه، برای چه بیرون بروم؟

اواخر نوامبر بود. هنگام روز برفی ریز و خشک بر روی زمین یخ‌زده بود، پاول که بیرون راه می‌رفت صدای خش‌خش برف زیر پاهایش به گوش می‌رسید.

تاریکی انبوهی شیشهٔ پنجره‌ها را فرامی‌گرفت. مادر که بر روی نیمکت افتاده بود چشم‌هایش را به در دوخته و انتظار می‌کشید.

به‌نظرش می‌آمد که موجودات بدجنسی با لباس‌های عجیب و غریب از هرطرف در تاریکی به‌سوی خانهٔ او در حرکت هستند. هم دزدانه و خمیده جلو می‌آیند و پیرامون خود را می‌پایند.

کسی به خانهٔ او نزدیک شد. صدای سوتی شنیده شد؛ و مانند سیم نازک خوش‌آهنگ و غم‌انگیزی در سکوت و تاریکی شب بالا آمد. این صدا از میان

تاریکی می‌گشت؛ شاید دنبال چیزی بود. نزدیک‌تر شد و ناگهان در زیر پنجره ناپدید شد، گویی در چوب تیزی فرو رفته باشد.

صدای پاهایی جلوی در ورودی پیچید. مادر لرزید و با چشم‌های وحشت‌زده در را باز کرد.

نخست سر بزرگی که کاسکتی از پوست داشت آشکار شد آنگاه بدنی دراز و خمیده با کندی به درون خزید. دوباره قد خود را برافراشت. و با تأنی دست را بالا آورده و آهی بلند کشید و با صدایی که از اعماق سینه‌اش درمی‌آمد گفت:

– سلام!

مادر بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید خم شد.

– پاول هنوز نیومده؟

مرد آهسته کت پوستی خود را از تن درآورد، برفی را که روی آن نشسته بود تکاند و کلاه خود را به گوشه‌ای انداخت، و درحالی‌که بدنش روی ساق‌های درازش تاب می‌خورد، وارد اتاق شد. به طرف صندلی رفت مثل اینکه بخواهد از استحکام آن مطمئن شود آن را امتحان کرد. و بعد روی آن نشست و دستش را جلو دهان گرفت و خمیازه‌ای کشید. سرش گرد و از ته تراشیده بود، و نوک سبیل‌های درازش آویزان بود. پس از آنکه اتاق را با چشم‌های درشت و زاغ و برآمده‌اش کاوید، پاهایش را روی هم انداخته و درحالی‌که روی صندلی تاب می‌خورد پرسید:

– این کلبه مال خودتونه یا اجاره کرده‌این؟

مادر که در مقابل او نشسته بود، جواب داد:

– اجاره کرده‌ایم.

مرد اظهار داشت:

– تعریفی نداره!

پلاگه آهسته گفت: پاول الان برمی‌گرده، گفت منتظرش باشید!

مرد به‌آرامی جواب داد:

– منتظرش می‌شم.

آرامش، صدای نرم و سادگی چهره‌اش جرأتی به مادر داده بود تا ترس را از خود دور کند. با صفا و صمیمیت به مادر نگاه می‌کرد. برقی از شادی در ته چشمانش

می‌درخشید، در سرتاپای هیکل ناموزون و خمیده‌اش چیزی مضحک وجود داشت که با ریخت و قیافه‌اش جور درمی‌آمد. شلواری سیاه برپا که لبه‌اش در چکمه بود و پیراهن آبی به تن داشت. مادر می‌خواست از او بپرسد که کیست، و از کجا آمده است. خیلی وقت است پاول را می‌شناسد یا نه، ولی ناگهان مرد رشتهٔ افکار مادر را گسست و پرسید:

– مادر جان! چه کسی پیشانی شما رو سوراخ کرده؟

با صدایی دلنواز حرف می‌زد و در چشم‌هایش لبخندی روشن دیده می‌شد. اما این سؤال، پلاگه را عصبانی کرد. لب‌های خود را درهم فشرد و پس از لحظه‌ای سکوت به سردی جواب داد:

– آقای عزیز، این موضوع برای شما چه اهمیتی دارد؟

مرد با تمام هیکل درازش رو به مادر برگشت و گفت:

– از حرف‌های من نرنجید! من این سؤال را کردم زیرا که مادرخونده‌ام هم پیشانی‌اش درست مثل شما سوراخ داشت. شوهرش او را با قالب کفش کتک زده بود! شوهرش کفاش بود و مادرخونده‌ام رختشوی. او پیش از اینکه این مرد دائم‌الخمر را پیدا کند منو به فرزندی پذیرفته بود! و من آن‌قدر از شوهرش می‌ترسیدم که وقتی او را می‌دیدم صدای لرزش استخوان‌هایم را حس می‌کردم!

پلاگه از صداقتی که در حرف‌های آن مرد می‌دید مغلوب شد و به خود گفت: اگر با این مرد رفتار خوبی نداشته باشم حتماً پاول خشمگین می‌شود. ازاین‌رو با شرمندگی لبخندی زد و دنبال صحبت را گرفت:

– من از حرف شما نرنجیدم. ولی از اینکه یک دفعه، چنین سؤالی را پرسیدید متعجب شدم. این هدیه‌ای است از شوهر خدابیامرزم! راستی شما تاتار نیستین؟

مرد پاهایش را تکانی داد و چنان خنده‌ای کرد که حتی گوش‌هایش نیز به‌طرف پشت سرش کشیده شدند. سپس با لحنی جدی گفت:

– نه هنوز... تاتار نیستم!

مادر با تبسم توضیح داد:

– ولی شما مثل یک روس صحبت نمی‌کنید!

مرد، شادمانه سرش را تکان داد و فریاد زد: لهجهٔ من از لهجهٔ روسی بهتره! من اهل روسیه صغیر و از شهر کانی‌اف هستم.

– خیلی وقته که اینجا هستید؟

– نزدیک به یک سالی در شهر بودم و حالا یک ماه است که به این کارخانه آمده‌ام. در اینجا رفقای خوبی پیدا کردم، از جمله پسر شما...

درحالی‌که سبیل‌هایش را تاب می‌داد افزود: قصد دارم برای همیشه اینجا بمونم. مادر از او خوشش آمده و برای تشکر از تعریفی که از پاول کرد اظهار داشت:

– چای میل دارید؟

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: بله ولی نمی‌خوام تنها چای بخورم. وقتی همه آمدند، آن‌وقت لطف کنید.

دوباره صدای پا شنیده شد. مادر برخاست و در را باز کرد و با کمال تعجب دختر جوان کوتاه‌قدی، با قیافه‌ای دهقانی را دید که لباس نازک و مختصری به تن دارد. دختر وارد آشپزخانه شد و پرسید:

– دیر که نکرده‌ام؟

آندره (مهمان قبلی) جواب داد: نخیر! پیاده اومدین؟

– البته! شما مادر پاول میخائیلوویچ هستین؟ اسم من ناتاشاس.

مادر جواب داد: فامیلی‌تان چیست؟

– واسی لی یونا. فامیلی شما چیه؟

– پلاگه نیلوونا.

– چه خوب! حالا کمی با هم آشنا شدیم؟

مادر آهی کشید و گفت: بله!

و با تبسمی دختر را ورانداز کرد.

آندره پرسید: بیرون هوا سرده؟

– بله، در مزارع خیلی هوا سرده و باد می‌وزه...

صدای نرم و واضحی داشت. دهانش کوچک و جمع، سرتاپایش گرد و شاداب بود. پس از آنکه پالتویش را درآورد با دست‌هایش که از سرما کبود شده بود گونه‌های

قرمزش را مالید و درحالی‌که پاشنه‌های پوتین‌اش را کف راهرو به صدا درمی‌آورد، به سرعت وارد اتاق شد.

مادر وقتی پوتین دختر را دید دلش برای او سوخت و با خود گفت: طفلکی گالش هم نداره!

دختر درحالی‌که کلمات را می‌کشید، گفت: وای واقعاً یخ کردم! تنم کرخ شده!

مادر باعجله اظهار داشت: همین الان سماور را روشن می‌کنم، توی این هوا چای داغ خیلی می‌چسبد!

و به سرعت از اتاق بیرون رفت به نظرش چنین می‌آمد که این دختر را مدتی است می‌شناسد و با یک محبت حقیقی مادری او را دوست دارد. و درحالی‌که لبخند بر لب داشت به صحبت‌های داخل اتاق نیز گوش می‌داد.

دختر پرسید: آندره چرا ناراحتی؟

آهسته جواب داد:

– هیچی! این بیوه‌زن چشم‌های گدایی داره و با خودم فکر می‌کردم که شاید چشم‌های مادرم هم این‌طوری باشه... من همیشه به فکر مادرم هستم و احساس می‌کنم او زنده است.

– شما که گفتید مادرتون مرده...

– نه اون مادرخوندهٔ منه... منظورم مادر واقعیه... تصور می‌کنم اون در نقطه‌ای از کیف گدایی می‌کنه و عرق می‌خوره و وقتی هم که مست کنه پاسبان‌ها به صورتش سیلی می‌زنند.

مادر آهی کشید و با خود گفت: عجب مرد بیچاره‌ای!

ناتاشا آهسته و پرحرارت شروع به صحبت کرد. سپس صدای پرطنین آندره در فضا پیچید:

– شما هنوز جوونین! و چندان تجربه‌ای ندارین! و سرد و گرم روزگار رو نچشیده‌اید! زاییدن بچه خیلی سخته ولی خوب تربیت کردن از آن هم سخت‌تره...

مادر دلش می‌خواست حرفی بزند ولی ناگهان در باز شد. وسف‌چیکف پسر دانیلو دزد پیر و دشمن معروف بشر در محله، وارد شد. او همیشه از مردم دوری می‌کرد و به همین خاطر همه‌کس او را مسخره می‌کردند.

مادر باتعجب از او پرسید:

– چه می‌خواهی؟

وسف‌چیکف با چشم‌های خاکستری‌رنگ ریزش به او نگاه کرد. با کف دست‌های پهن خود صورت آبله‌گونش را که پوشیده از استخوان‌های پهن بود، پاک کرد. بی‌آنکه به سلام پلاگه جواب بدهد با صدایی گنگ و نارسا پرسید: پاول خونه‌س؟

– نه.

نگاهی به اتاق انداخت و وارد شد و گفت: سلام، رفقا.

مادر با ناراحتی و عناد با خود گفت:

یعنی او هم!... چطور ممکنه؟

سپس دو جوان دیگر که تقریباً بچه‌سال به نظر می‌آمدند، وارد خانه شدند مادر یکی از آن‌ها را که برادرزاده فدرسیزف کارگر پیر کارخانه بود، می‌شناخت. خطوط تندی که به صورت پیشانی بسیار بلند و موهای مجعدش چهرهٔ خاصی برای او ایجاد کرده بود. اما پلاگه از او نمی‌ترسید بلکه به‌نظرش آدم متواضعی می‌آمد.

بالاخره پاول همراه دو تن از دوستان خود که از کارگران کارخانه بودند و مادر آن‌ها را به خوبی می‌شناخت، برگشت و با خوشرویی گفت:

– چای هم که حاضر کرده‌ای؟ بسیار متشکرم!

مادر درحالی‌که نمی‌دانست چه‌طور از این حق‌شناسی او تشکر کند پیشنهاد نمود: نوشیدنی هم می‌خورید؟

پاول پالتویش را کنده جواب داد:

– نه، ممنونم!

و از روی محبت به وی لبخندی زد.

مادر فکر می‌کرد که شاید پاول عمداً برای ترساندن یا مسخره کردن او در مورد خطرات این تشکیلات غلو کرده است ازاین‌رو آهسته پرسید:

– آدم‌های خطرناکی که گفتی این هستند؟!

پاول درحالی‌که وارد اتاق می‌شد گفت: بله، کاملاً!

مادر نگاهی به او کرد و آهی کشید و با خود گفت: «این پسره هنوز بچه‌اس!»

۶

آب سماور جوش آمده بود مادر آن را به اتاق برد. مهمان‌ها کنار هم دور میز نشسته بودند ناتاشا با کتابی در دست، زیر نور چراغ نشسته بود. او گفت:

– برای فهمیدن اینکه چرا مردم این‌قدر بد زندگی می‌کنند...

آندره به میان حرفش دوید و گفت:

– چرا خودشان این‌قدر بَد هستند؟

ناتاشا ادامه داد:

– باید دید چگونه زندگی رو شروع کرده‌اند...

مادر درحالی‌که چای دم می‌کرد گفت: ببینین بچه‌های من، ببینین.

همه ساکت شدند.

پاول با اخم پرسید: مامان، چی می‌گی؟

– من؟

و هنگامی‌که دید همهٔ چشم‌ها به سویش خیره شده است با دستپاچگی توضیح داد: هیچی، با خودم حرف می‌زدم!

ناتاشا و پاول خندیدند. در این هنگام آندره فریاد زد:

– مادرجان! از بابت چای ممنونم!

– هنوز نخورده تشکر می‌کنید!

سپس به پاول نگاهی کرد و گفت:

– مزاحم شما نیستم؟

ناتاشا جواب داد: شما که صاحب خونه هستین خانم چه‌طور ممکنه مزاحم مهمان‌های خودتان باشید؟

و با صدایی کودکانه و محزون ادامه داد: مادرجان لطفاً به من یک فنجان چای بدین، از سرما دارم می‌لرزم و پاهام کرخ شده.

پلاگه سریع گفت: الان! الان!

ناتاشا پس از خوردن چای آه بلندی کشید. موهایش را پشت شانه‌هایش انداخت و کتاب قطور و مصوری را که جلدی زردرنگ داشت، باز کرد. مادر چای ریخت

و سعی کرد آن‌ها را به‌هم نزند و با آنکه مغزش چندان عادت به کار کردن نداشت با تمام دقت به صدای خوش‌آهنگ دختر گوش می‌داد. صدای رسای ناتاشا با غُل‌غُل سماور آمیخته می‌شد. شرح زندگی این آدم‌های وحشی اولیه که در غارها زندگی می‌کردند و برای تأمین معاش خود، جانوران درنده را به ضرب سنگ از پا درمی‌آورند، همچون پرده‌ای زیبا گشوده می‌شد. این شرح درست مثل یک قطعهٔ شگفت‌انگیز بود. پلاگه چندین بار به پاول نگاه کرد و می‌خواست از او بپرسد که آخر این قصه کجایش ممنوع است.

ولی به‌زودی از گوش دادن دست کشید و بدون اینکه کسی متوجه شود شروع کرد به وارسی نمودن مهمان‌ها.

پاول کنار ناتاشا نشسته و از همه زیباتر به‌نظر می‌رسید. دخترک که روی کتاب خم شده بود، اغلب موهای لطیف و مجعد خود را که روی پیشانی‌اش می‌افتاد بالا می‌زد، سرش را تکان می‌داد و درحالی‌که صدای خود را پایین می‌آورد، کتاب را می‌بست تا شخصاً توضیحاتی بدهد. آندره سینهٔ پهنش را به گوشه میز تکیه داده بود. سبیل‌هایش را می‌تابید و با چشم‌های چپ‌کرده‌اش می‌کوشید تا نوک آن‌ها را ببیند. وسف‌چیکف هم مثل مجسمه روی صندلی نشسته بود، دست‌هایش را روی زانو گذاشته بود، صورت آبله‌گون او که ابرو نداشت به سبیل نازکی مزین و مانند ماسکی بی‌حرکت بود. بی‌آنکه چشم‌های ریزش را تکان بدهد. خطوط چهرهٔ خود را که در مس براق منعکس شده بود، با سماجت تماشا می‌کرد. فدیای کوچک هم به مطالبی که ناتاشا می‌خواند، گوش می‌داد و حرف‌های او را تکرار می‌کرد. یکی از جوانانی که با پاول آمده بود موی سرخ و اندامی باریک داشت و در چشم‌های سبزرنگش آثار شادمانی دیده می‌شد. می‌خواست چیزی بگوید و از بی‌صبری تکان می‌خورد. دیگری با موهای بور و کوتاه به کف اتاق نگاه می‌کرد و به‌سر خود دست می‌کشید.

آن شب هوای اتاق گرم بود، به مادر احساس مطبوعی دست داده بود که از آن موقع برایش سابقه نداشت و درحالی‌که ناتاشا همچنان به خواندن کتابش ادامه می‌داد، شب‌نشینی‌های پرهیاهوی دوره جوانی‌اش و حرف‌های درشت و بی‌ادبانه پسرها که بوگند الکل می‌دادند و شوخی‌های رکیک آن‌ها را به خاطر می‌آورد. از این خاطرات قلب خفت‌کشیده‌اش از ترحم نسبت به خود سخت می‌گرفت.

در خیال خود به یاد خواستگاری شوهر مرحومش افتاد، هنگامی که هر دو در یک شب‌نشینی بودند و در راهرو تاریکی جلو او را گرفته بود و با تمام قوا به دیوار چسبانده بودش و با صدای بم و خشمگینی به او گفته بود:

– حاضری زن من بشی یا نه؟

پلاگه حس کرده بود که به شخصیت‌اش توهین شده است. میخائیل آب بینی‌اش را بالا می‌کشید و نفس گرم و نمناک خود را به‌طرف صورت وی می‌فرستاد. و او می‌خواست خود را از آغوش او بیرون بکشد و از دستش خلاص شود و مرد وحشیانه گفته بود:

– کجا می‌ری؟ جواب مرا بده!

پلاگه ساکت مانده بود و از شرم و غضب نفسش بند آمده و نمی‌توانست حرفی بزند. در این موقع کسی وارد راهی شده و مرد شتاب‌زده رهایش کرده و گفته بود:

– یکشنبه کسی را می‌فرستم خواستگاریت...

و به وعده خود وفا نمود.

پلاگه چشم‌هایش را برهم نهاد و از ته دل آهی کشید.

وسف‌چیکف ناگهان با صدایی گنگ و ناراضی گفت: نمی‌خوام بدونم آدم‌ها چه‌طور زندگی کردن، بلکه می‌خوام بفهمم چه‌طور باید زندگی کرد.

جوان سرخ‌مو بلند شد و گفت: حق داره! کاملاً درست می‌گه!

فدیا اظهار داشت: من موافق نیستم! اگر بخواهیم جلو بریم باید همه‌چیز را از گذشته تا امروز بدونیم.

بحث بالا گرفت. مادر نمی‌فهمید آن‌ها چرا داد و فریاد می‌کنند. تمام چهره‌ها از فرط عصبانیت برافروخته بود ولی هیچ‌یک از آن حرف‌های زشت و رکیکی که پلاگه به شنیدنشان عادت داشت بر زبان نمی‌آورد و مادر با خود فکر می‌کرد شاید به‌خاطر قصور این دختر شرم دارند و حرف‌های زننده‌ای نمی‌زنند! و از دیدن قیافه جدی ناتاشا که مانند مادری نگران به بچه‌های خود با دقت نگاه می‌کرد، خوشش می‌آمد.

در این هنگام ناتاشا گفت: صبر کنین رفقا!

و همه ساکت شده و رو به سوی او برگرداندند.

– کسانی که می‌گن باید همه‌چیز را بدونیم راست می‌گن. نور عقل و معرفت باید اول وجود خودمان را روشن کند تا کسانی که در ظلمت و جهل هستن ما را ببینن. ما باید به همه‌چیز از روی درستی و راستی جواب دهیم. باید به تمام حقیقت و به تمام دروغ پی برد.

آندره سرش را به تأیید حرف‌های ناتاشا تکان می‌داد. وسف‌چیکف و جوان